

# عصیان معصومه

غروب بود. معصومه مات و مبهوت به طرف خانه می‌رفت. کوچه خلوت بود. دو تا پسر با یک توپ پلاستیکی بازی می‌کردند. آب باریک کثیفی میان جوی وسط کوچه روان بود. ولی معصومه نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. در افکارش غرق بود و با خودش آهسته حرف می‌زد و بخت بدش را لعن می‌کرد. منیر روی شانه‌های معصومه زد و گفت «اوهوی کجایی؟ دو بار سلام کردم. تو اصلاً نشنیدی و جوابم رو ندادی. همین جوری خیره جلوت رو نگاه می‌کنی و با خودت حرف می‌زنی. چته؟ کجایی؟» معصومه خیره نگاهش کرد و گفت «سلام ببخشید. چی بگم از بدبختیم، دیگه خیلی خسته شدم. جونم به لبم رسیده. دلم می‌خواد بمیرم. اگر به خاطر بچه‌هام نبود خودم رو راحت می‌کردم.» منیر گفت «بیارو پله‌های این خونه بشینیم و برام تعریف کن تا کمی سبک بشی.» دست معصومه را گرفت و به سمت پله کشاند.

معصومه بی‌حس نشست. منیر گفت «همه می‌گن خوش به حال معصومه. یک کار خوب و تمیز بالای شهر گیر آورده و راحت با یک مشت بچه‌ی ترگل و رگل تا عصر وقت می‌گذرونه. نهار و چاییش هم که براهه. آخر برج هم حقوقش رو قلمبه می‌گیره و میاد خونه. ولی حال و روزت یک چیز دیگه می‌گه.» معصومه یک‌جوری نگاه‌اش کرد و سری تکان داد و گفت «می‌خوای بدونی که من روزم رو چه جوری می‌گذرونم. هر روزم مثل فیلم تکراریم. هر روز تکرار می‌شه. اصلاً بدون این که فکر کنم اتوماتیک بدون فکر کارهای هر روزم رو تکرار می‌کنم.» منیر گفت «من فکر می‌کردم فقط کارهای ما کارگرای تو کارخونه یکنواخت و غریبه هست. می‌فهمم بگو.» معصومه ادامه داد: «خوشی و خوشبختی رو از نزدیک می‌بینم ولی فرستگ‌ها از اون دورم.» منیر پرسید «یعنی چی؟» معصومه گفت «برات می‌گم. خدا ما کارگرا رو فراموش کرده. هر چه بدبختی بوده ریخته سر ما. خسته نمی‌شی دردم رو بشنوی؟» منیر گفت «نه من الان که کاری ندارم. اگر ما کارگرا درد دل هم رو نشنویم و مرحمی رو دل همدیگه نداریم مطمئن باش هیچ کس دیگه‌ای کوچکتین اهمیتی نمیده. بگو، خودت رو خالی کن.»

معصومه ادامه داد:

«میدونی که من تو به مهد کودک بالای شهر کار می‌کنم. صبح ساعت ۶ بلند می‌شم صبحونه شوهر و بچه‌هام رو میدم. با اتوبوس به بالای شهر میرم. یه مقداری پیاده میرم تا به مهد کودک برسم. باید هفت ونیم تو مهد باشم. سریع سماور رو روشن کنم. به اتاق‌ها سر بزنم که ببینم کم و کسری یا اشغال نباشه. جلوی در مهد کودک رو جارو بکشم و آب بپاشم. دم در بایستم تا به از ما بهترن سلام کنم، بچه‌هاشون رو تحویل بگیرم و داخل ببرم. بعد چای رو دم کنم. دور و بر مدیر باشم که اگر کاری داشت فوری انجام بدم. چای که آماده شد برای مدیر و مربی‌ها چای ببرم. دم دست مربی‌ها باشم و بعد صبحانه بچه‌ها رو آماده کنم و به کمک مربی‌ها صبحونه‌ی بچه‌ها رو بدیم.»

بعد وسایل صبحونه رو جمع کنم و بقیه غذاهای صبحونه رو در یخچال بذارم و ظرف‌ها رو بشورم و تا ظهر دور و بر مربی‌ها باشم تا اگر کاری داشتند که مرتب کار دارن، انجام بدم. بچه‌ها رو دستشویی ببرم. اگر خرابکاری کرده باشند اون‌ها رو بشورم و تمیز کنم و لباس‌های کثیفشون رو آب بکشم و روی بند نزدیک شوفاژ بذارم تا خشک بشه. ظهر غذا رو که یک خانم آشپز تو خونه‌ش می‌پزه و میاره آماده کنم و به کمک مربی‌ها نهار بچه‌ها رو بدم، بعد دست و صورتشون رو بشورم. غذای اضافی رو در یخچال بذارم. غذای مدیر و مربی‌ها رو برایشون ببرم. ظرف‌های مدیر و مربی‌ها رو بشورم. ته‌مونده‌ی غذاها رو بخورم. چای بعد از نهار رو دم کنم. به مربی‌ها کمک کنم تا بچه‌ها رو بخوابونن. چای بدهم. نیم‌ساعت اگر بچه‌ها نا آرامی نکنند استراحت کنم هر چند که اکثر اوقات باید مرتب به بچه‌ها سر بزنم و اول با قربان صدقه و بعد اگر شده با اخم مجبورشان کنم که سر و صدا نکنند تا دیگران بخوابند.

یک بار یکی از بچه‌ها آروم نمی‌گرفت و برای ساکت کردنش مجبور شدم علاوه بر اخم، بترسونمش. بچه ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کرده بود و فردایش غوغا به پا شد که ما ماهی چند میلیون می‌دیم که بچه‌مان در آرامش باشد و الی آخر. مجبور شدم به دست و پای مادر بچه بیافتم و کلی التماس کنم تا مادر بچه و مدیر من رو ببخشند تا از نان خوردن نیافتم. نمی‌دونم تو دلم چه غوغایی بود. از خودم منجز شده بودم. چرا باید به التماس بیافتم و خودم رو کوچک کنم آن هم به خاطر یک پسرک لوس و مادر لوس ترش. من که مثل سگ جون می‌کنم. این حق من نبود. غرورم له شد. بگذریم. بعد از نیم ساعت تعدادی از بچه‌ها بیدار می‌شن و یکی از مربی‌ها اون‌ها رو به حیاط می‌بره. من هم باید پایه‌پای بچه‌ها این‌ور اون‌ور بدوم تا کسی به داخل باغچه نرود و خودش رو کثیف نکند. با هم دعوا نکنند. همدیگر رو هل نندند. بعد که بچه‌های دیگر هم بیدار شدند، مربی و بچه‌ها به اتاق‌های بازی می‌رن. و باز باید دور بر مربی‌ها بچرخم و اوامر ریز و درشت اون‌ها رو اجرا کنم.

عصر دوباره بروم دم در بایستم و به پدر و مادرها که برای بردن بچه‌ها میان سلام کنم و بروم بچه‌هایشان رو تحویل‌شان بدهم. گاهی هم که بچه‌ها تعریف من رو به پدر و مادرهایشان می‌کنند فردا موقع تحویل بچه‌شان پولی کف دست من می‌گذارن فکر می‌کنن که آدم خیر و بسیار خوبی هستن. ولی برای من گرفتن این صدقه مثل یک تکه آتیشه که کف دستم گذاشتن. ولی چه کنم که برای بچه‌هایم نیاز دارم. بعد از ظهر مربی‌ها می‌رن. اگر دنبال بچه‌ای دیر بیایند من مجبورم مواظب بچه بمونم تا پدر و یا مادرش بیاد. مهم نیست که من هم شوهر و بچه دارم، که من هم زندگی دارم، که من هم احتیاج به استراحت دارم. بعد باید همه‌جا رو جارو بزنم. اسباب بازی‌ها رو جمع کنم. صندلی‌ها رو مرتب کنم. قوری چای رو بشورم و برای فردا آماده کنم. بعد از مدیر که مشغول حساب و کتابش هست اجازه‌ی خداحافظی بگیرم. پیاده تا ایستگاه اتوبوس برم. در اتوبوس از خستگی سرم رو به شیشه تکیه بدم، نفس عمیقی بکشم، چشمانم رو ببندم و تازه فرصت کنم که به زندگی خودم، بچه‌هام و شوهرم فکر کنم.»

معصومه کمی مکث کرد و آهی کشید و گفت:

«بخشید سرت رو درد آوردم. می‌دونم تو هم دست کمی از من نداری. ولی می‌خوام جواب سؤالت رو بدم که پرسیدی یعنی چی خوشی و خوشبختی رو از نزدیک میبینی ولی فرسنگ‌ها از اون دوری. من خانواده‌های بالای شهر رو می‌بینم که هزینه‌ی ماهانه مهد بچه‌شون از حقوق ما کارگرا بیشتره. ماشیناشون رو می‌بینم. از جلو خونه‌هاشون رد می‌شم. چه خونه‌هایی، چه حیاط‌هایی. چرا بچه‌های اونا اون‌قدر تروتیمیز و شاد هستند. چرا برای اونا همه‌چیز فراهم هست ولی بچه‌های ما با دیدن تخم‌مرغ باید ذوق بکنند. مربی‌ها می‌گفتند که اکثر مادرها کار نمی‌کنن ولی یا حوصله بچه‌داری ندارند و یا دنبال سرگرمی‌های روزانه خودشون هستند. اونا می‌گفتن که یکی از تفریح‌های مادرشون پاساژ گردیده. یا به آرایشگاه میرن و یا خرید و یا تا بوقی سگ می‌خوابن. چه دکوپیزی، چه لباس و کیف و کفشی. هر روز یک مدل.

بعضی‌هاشونم سگ دارن. مربی‌ها میگن اینا سگشون رو آرایشگاه میبرن، موهاشون رو کوتاه می‌کنن، مرتب پیش دکتر دامپزشک می‌برن، واکسن بهشون می‌زنن، لباس برایش میخرن و خلاصه مثل بچه‌های خودشون باهاشون رفتار می‌کنن. زبونم لال، زندگی سگ اونا بهتر از زندگی بچه‌های ماست. از همه بدتر چه ناز و ادا و فیس و افاده‌ای، انگار از دماغ فیل افتادن. خدایا چرا این‌ها رو اون‌طور خوشبخت آفریدی و ما رو این‌جور بدبخت و بیچاره. تازه اونا مرتب آه و ناله می‌کنند و ما شکر. اینه که میگم هر روز با خوشبختی کمتر از نیم‌متر فاصله دارم ولی در حقیقت فرسنگ‌ها از من دوره.

هر چقدر هم که من و شوهرم مجتبی زحمت می‌کشیم یک روز راحت نداریم. چرا؟ چرا؟ مگر ما بنده‌ی خدا نیستیم؟ تازه حالا باید برم خونه و بچه‌ها رو از مادر شوهرم بگیرم تا اون بدبخت هم سر پیری یک کمی استراحت کنه. شام درست کنم، خونه رو مرتب کنم، به درس و مشق بچه‌ها برسم. تا بلکه وقتی مجتبی از سر کار می‌رسه، که همیشه هم بنده خدا با سه چهار ساعت اضافه کاری خسته و خورد بخونه می‌آد، سفره رو پهن کنم و شام بخوریم. البته خودت می‌دونی چه سفره‌ای. خرج اون‌قدر بالا رفته که کم مونده توی خرید نون هم بمونیم. گوشت که قربونش برم ماه‌هاست بچه‌هام نخوردن. مجتبی هم بلافاصله تشک رو پهن می‌کنه و از خستگی دراز می‌کشه و به پسرم که می‌گه پس بابا کی با من بازی می‌کنی، جواب می‌ده جمعه. جمعه‌ای که کمتر میاد. بعد باید بساط شام رو جمع کنم، ظرف‌ها رو می‌شورم، بچه‌ها رو می‌خوابونم و خودم هم دراز

می کشم. ولی مگر خوابم می بره. بدبختی هام دور سرم می چرخند. از اینکه فردا باید دوباره تمام کارهای روزهای گذشته رو تکرار کنم آتیش می گیرم و دلم می خواد سرم رو بگذارم و بمیرم.

واقعاً ما هیچ حق و حقوقی نداریم. باید با ذلت کار بکنیم و زندگی مون این جور نامطمئن که نمی دونیم فردا کار داریم یا نه، فردا می تونیم برای بچه هامون غذا تهیه کنیم یا نه. با این گرونی هم که حقوق مون به جایی نمی رسه و روزبه روز وضع مون بدتر می شه.» منیر پرسید «بیمه هم شدی؟» معصومه سرش رو بین دو دستش گرفت و گفت «بیمه کجا بود. حتی حداقل حقوق وزارت کار رو هم نمیده. تا حرف بزیم و یا از کمی حقوق و خرج و مخارج بگم فوری می گه یک نگاه به بیرون کن. صدنفر زرنگتر از تو پشت در لاله می زنن که جاتو بگیرن. برو خدارو شکر کن که من دل رحم و تو رو نگه داشتم.»

منیر دست دور گردن معصومه انداخت گفت «می فهمم چی میگی. همه مون یک درد داریم. شاید راهی برای نجات ما از این بدبختی باشه. امیدوارم که کمی سبکتر شده باشی. منم خیلی دلم گرفته. تو هم باید درد دل من رو گوش کنی. حالا پاشو بریم به کارمون برسیم. در اولین فرصت به دیدن من بیا. فعلاً خداحافظ.» معصومه هم آهی کشید و گفت «ممنون که به حرفام گوش دادی. حتماً میام. فعلاً خداحافظ.»

روز تعطیل وسط هفته ی بعد صدای داد و بیداد کوچی رو پر کرد. در باز شد و معصومه در حالیکه یک بچه بغلش بود و دو بچه دیگرش دامن او را گرفته بودند به بیرون خانه هل داده شد و در با شدت به هم کوفته شد. معصومه در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود کنار کوچی نشست. همسایه ها از لای در سرک کشیدند. زن های همسایه تا چشمشان به معصومه افتاد دور معصومه را گرفتند و پرس و جو شروع شد که چی شده؟

منیر تا چشمش به معصومه افتاد سر زن های همسایه داد کشید که خجالت بکشید، حال و روزش را نمی بینید. بچه را از بغل معصومه گرفت و گفت «بلند شو بریم خونه ما.» معصومه در حالی که با گوشه ی چادرش اشکش را پاک می کرد بلند شد و دست دو بچه اش را گرفت و همراه منیر به خانه اش رفت. منیر به دو بچه اش که دم در ایستاده بودند گفت «برید تو حیاط و با بچه ها بازی کنید.» معصومه را به داخل راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست. با منیر و بچه ی کوچک به داخل اتاق رفت. شوهر منیر امروز اضافه کاری بود و کسی به جز منیر و بچه هایش در منزل نبودند. مادر شوهر و پدر شوهر پیرش هم در طبقه ی بالا زندگی می کردند. بچه را به بغل معصومه داد و گفت «برم به چایی درست کنم و پیام.» معصومه در حالی که بغض کرده بود گفت «زحمت نکش.» منیر گفت چه زحمتی. منیر چای را دم کرد و آمد پیش معصومه.

بچه در بغل معصومه خوابش برده بود. منیر بچه را از او گرفت و در گوشه ی اتاق روی تشکچه خواباند. بعد کنار معصومه آمد و دستش را در دست گرفت و آرام نشست. مدتی ساکت بودند. منیر رفت و با یک سینی چای آمد. معصومه چند قلیپ چای نوشید و به حرف آمد. در حالی که بغض گلوبش را گرفته بود گفت «دیروز اخراج شدم.» منیر پرسید «چرا؟» معصومه گفت «نمیدونم. یکی از شرکای از خدایی خبر مهد کودک یک نفر رو بجای من معرفی کرد و عذر منو به همین راحتی خواستن. هر چی التماس هم کردم فایده نداشت.» منیر پرسید «حق و حقوقت رو دادن؟ حق اخراج، سنوات؟» معصومه گفت «چه حق و حقوقی. من که نه بیمه بودم و نه قراردادی داشتم. حقوق نصف ماه رو که کار کرده بودم حساب کرد و گفت آخر ماه بیا حسابت رو بگیر. حتی روز آخرم رو هم حساب نکرد.»

منیر کمی دلداریش داد و گفت «من به همه دوستانم سفارش می کنم که برات کار گیر بیارن. انشاءالله کار بهتری گیرت میاد. برای همین مجتبی داد و بیداد راه انداخت و بیرونت کرد؟» معصومه گفت «دیشب تا نصفه شب دعوا می کرد و می گفت حتماً کاری کردی که اخراجت کردن. تو این گرونی و بدبختی بجای این که فکر زندگیت باشی و ممتون صاحب کارت، بازی درآوردی و اخراج شدی. اصلاً فکر من و بچه هات رو نکردی. من هم هر چی قسم و آیه خوردم که من کاری نکردم، تا نصفه شب ول کن نبود. شب هم هیچ کدوممون درست نخوابیدیم و تا صبح غلت میزدیم. صبح بلند شدم، دست و روی بچه ها رو شستم. صبحونه رو آماده کردم. صدایش کردم که پاشو صبحونه بخور. یکدفعه نعره زد که زنیکیه نفهم، من تا صبح به خاطر تو نخوابیدم، حالا هم که داشت خوابم میبرد بیدارم کردی و سروصدای بچه ها رو تو حیاط ول کردی. و شروع کرد که من روزی ۱۲، ۱۳ ساعت به خاطر شما جون می کنم. گمشید بیرون تا حداقل روز تعطیلی یه چرتی بزیم و ما رو بیرون کرد.» نفس عمیقی کشید و سپس آهی کشید و ساکت شد.

منیر یک سر به بچه‌ها توی حیاط زد و با چای دوم پیش معصومه برگشت. معصومه کمی آرام شده بود. به منیر گفت «خیلی ممنون که ما رو به‌خونت آوردی. ببخشید که با گفتن دردم تو رو هم ناراحت کردم. از فکر من بیرون بیا. درد من چاره‌پذیر نیست. از خودت بگو. قرار بود تو هم برام درد دل کنی.» منیر گفت «اولاً که وظیفه‌م بود. باشه منم درد دل می‌کنم شاید تو کمی آروم بشی.» دو تا پشتی آورد و هر دو کنار هم به پشتی‌ها تکیه دادند و منیر شروع کرد به گفتن داستان خودش. «من و شوهرم توی یک کارخونه مواد شوینده کار می‌کنیم. شوهرم مسئول تعمیرات هست و منم بسته به شرایط یا تو قسمت تولید و یا بسته‌بندی مواد کار می‌کنم. بعضی مواد مثل سفیدکننده‌ها و تمیزکننده‌ها خیلی رو بدن اثر بد می‌گذارن. اوایل ماسک و دستکش می‌دادن ولی دو سه سال هست که خبری از این وسایل نیست. می‌دونیم که این وسایل برای سلامتی مون لازمه. ولی چاره‌ای نداشتم. خیلی از همکارها به سرفه‌ی دائم افتاده بودن. اینم دست‌های منه.» و دست‌های ترک خورده و پوست‌پوست‌شده‌اش را نشان داد. دستمزد ما زن‌ها هم کم‌تر از حداقل دستمزد مردها هست. ظاهر قراردادمون که نسخه دومش را به ما نمیدن به ظاهر حداقل دستمزد توش نوشته ولی کسورات الکی ازش کم می‌کردن و به ما هم نمی‌گفتن بابت چی کسر می‌کنن.» معصومه گفت «پس اوضاع شما هم دست کمی از من نداره. منو بگو که فکر می‌کردم وضع کارگرایی که تو کارخونه کار می‌کنی خیلی بهتر از منه.» منیر گفت «کارگر کارگره. هر جا باشه در حال استثمار شدن. فکر می‌کنی چرا همه کارگران رنج می‌کشن؟»

معصومه گفت «این که همه کارگران رنج میکشن و بدبخت و فقیر هستن معلومه. چون بدبخت به دنیا اومدن، و الا من اگر تو یک خانواده پولدار دنیا اومده بودم وضع خوب بود. تحصیل کرده بودم. شاید مهندس می‌شدم و تو کارخونه بابام کار می‌کردم و مدیر می‌شدم. اصلاً این چه سؤالیه؟» منیر گفت «اون وقت تو هم کارگرا را استثمار می‌کردی.» معصومه گفت «مقصودت از استثمار اینه که من هم به کارگرا زور می‌گفتم؟ نه من هیچ وقت این کار رو با کارگرا نمی‌کردم.» منیر گفت «تو اصلاً دشمنت رو نمی‌شناسی. استثمار یعنی دزدی قانونی از کارگر. یعنی مثلاً تو با زحمت خودت روزی ده تا کالایی رو تولید می‌کنی. هزینه‌ی مواد اولیه و استهلاک ماشین آلات و هزینه‌ی اجاره‌ی کارخونه و مالیات و بهره‌ی بانک و حقوق کارمندا و سرکارگر و مدیر، به علاوه‌ی کار یک روز تو روی هم میشه شصت هزار تومن. اگر این ده کالا صدویست هزار تومن فروش بره، شصت هزار تومن بقیه مزد زحمت تو هست. ولی چقدر به تو میدن؟ مثلاً سی هزار تومن بابت یک روز تولید. چقدر سرمایه دار سود بر میداره؟ به ازاء هر کارگر سی هزار تومن در روز. اگر کارخونه ۲۰۰ تا کارگر داشته باشه روزی شش میلیون تومن سرمایه‌دار سود می‌کنه و سهم تو سی هزار هست. به جایی هم نمی‌تونی شکایت کنی، نه کلانتری، نه دادگاه، نه مجلس و نه دولت. چون قانونی هست. چه قانونی؟ قانون سیستم سرمایه‌داری. یعنی کلانتری و دادگاه و مجلس و دولت همه حامی سرمایه‌دار هستن. به این میگن سیستم سرمایه‌داری. حالا فهمیدی استثمار یعنی چی؟ فهمیدی دشمنت کیه؟ تو هم اگر سرمایه‌دار بودی جزء همین سیستم بودی و کارگرا رو استثمار می‌کردی و الا سرمایه‌دار نبودی.»

معصومه گفت «کارخونه‌ی شما سرمایه‌دار داره و شما تولید می‌کنید ولی مهد کودک که چیزی تولید نمی‌کنه که بخواد استثمار بکنه؟» منیر گفت «مدیر شما و شریک‌هاش سرمایه‌گذاری کردن که سود ببرن. قبول داری؟» معصومه گفت «قبول.» منیر ادامه داد «کار شما تولیدی نیست به کار شما خدماتی میگن. اون جا تو و مربی‌ها استثمار می‌شین.» معصومه گفت «پس دشمن تو صاحب کارخونه‌تون هست و دشمن من مدیر مهد و شرکاش. درسته؟» منیر گفت «نه درست نفهمیدی. هر کارگری هر جا کار می‌کنه توسط سرمایه‌دار استثمار میشه. پس این یا اون سرمایه‌دار به تنهایی مقصر نیستن. این سیستم سرمایه‌داری هست که دشمن کارگره.» معصومه گفت «به‌هر حال هر کی یا هرچی مقصر باشه وضع ما همینه.» منیر گفت «اینم که میگی اشتباهه. اگر بشینیم و دست‌رودست بزاریم و تسلیم بشیم، اون وقت وضع ما روز به‌روز بدتر میشه.» معصومه گفت «مگه میشه با سرنوشت جنگید؟ ما تنهایی چه کاری از دستمون بر میاد؟» منیر گفت «پس تو می‌خوای تسلیم این شرایط بشی؟» معصومه گفت «اگر راهی باشه، نوری باشه، امیدی باشه، معلومه که من هم دستی می‌جنبونم. ولی الکی بچه‌هام رو بی‌مادر نمی‌کنم.»

در همین موقع زنگ در به صدا در آمد. معصومه یک دفعه بلند شد و گفت «حتماً اومدن دنبال من. باید برم نهار درست کنم.» منیر با تحکم گفت «سرجات بشین. بزار قدرت رو بدونه. هر وقت اومد دنبالت و عذر خواهی کرد اون وقت برو خونه.» معصومه شل شد. منیر رفت در را باز کرد. مادر شوهر معصومه بود گفت «سلام از همسایه شنیدم که معصومه اومده اینجا. طفاً تقصیر معصومه نبود. زندگی خیلی سخت شده.» منیر گفت

«بفرمایید تو.» مادر شوهر معصومه گفت «خیلی ممنون. به معصومه بگید شوهرش پشیمون شده. پیغام داده معصومه با بچه‌ها بیاد خونه.» منیر گفت «سلام. شما به شوهرش بگید که معصومه گفته هر وقت شوهرش اومد اینجا و معذرت خواست، اون وقت برمی‌گرده.»

مادر شوهر با تعجب نگاهی به منیر کرد و گفت «جدی میگید؟ باشه، بهش میگم» و رفت. معصومه ته دلش هم نگران بود و هم راضی. منیر پرسید «چند کلاس سواد داری؟» معصومه گفت «ده کلاس که خوندم، مرحوم مادرم خدا بیامرز مریض شد و مرد. من مجبور شدم درس رو ول کنم و پیام مواظب خواهر و برادرم بشم.» و منتظر و نگران نشست. به صحبت‌های منیر فکر می‌کرد. یعنی راهی هست که منیر آن قدر با اطمینان می‌گوید. از منیر پرسید «تو این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟ من دلم می‌خواد بیشتر بدونم.»

منیر بلند شد و به اتاق دیگر رفت. کتاب مادر ماکسیم گورکی رو آورد و به معصومه داد و گفت «حالا که بیکاری بهترین کار مطالعه هست. تو این کتاب چیزهای بیشتری یاد میگیری.» رنگ در دوباره به صدا درآمد. منیر رفت و در را باز کرد. مجتبی بود. گفت «سلام اومدم دنبال معصومه.» منیر جواب سلام را داد و تعارف کرد. رفت دنبال معصومه. به معصومه گفت یک بار قوی باش. معصومه رفت دم در. مجتبی گفت «بیا بریم خونه.» معصومه گفت «تقصیر من نبود. تو اشتباه کردی.» و با دلهره منتظر ایستاد. مجتبی کمی مکث کرد و گفت «حق با تو هست. معذرت می‌خوام.»

معصومه سال‌ها بود که چیزی نخوانده بود. به سختی شروع به خواندن رمان مادر کرد. کم‌کم اشتیاقش زیاد شد به طوری که گاهی آن چنان محو کتاب می‌شد که کارهای خانه یادش می‌رفت. برایش عجیب بود که کارگرهای کشورهای دیگر هم شرایط مشابهی داشتند. تا حالا اصلاً به کارگرهای دور و بر خودش هم فکر نکرده بود چه برسد به کارگرهای کشورهای دیگر. متوجه درد مشترک تمام کارگرهای جهان شده بود. با چه امید زیادی مبارزه می‌کردند و از زندان و مجازات نمی‌ترسیدند. از شجاعت مادر در مبارزه، با این که زن مسنی بود، به حیرت افتاده بود. برای اولین بار در زندگیش یک قهرمان پیدا کرده بود که بسیار دوستش داشت. اولین جمعه که طبق معمول مجتبی اضافه‌کاری می‌کرد معصومه منیر را به خانه‌شان دعوت کرد. از منیر به خاطر کتاب خیلی تشکر کرد و بعضی قسمت‌هایش را با هیجان برای منیر تکرار می‌کرد.

منیر هم از هم‌بستگی کارگری کارخانه‌شان و چند بار اعتصاب برای گرفتن وسایل ایمنی و پرداخت حقوق عقب‌مانده و نقش خودش در این اعتصابات تعریف کرد. بعد از چند هفته دوستان منیر برای معصومه در یک کارخانه کار پیدا کردند. منیر از اینکه کار گیر آورده بود و با کارگری دیگر با هم کار می‌کردند خوشحال بود. ولی بعد از مدت کمی که مشکلات ناشی از فشار کار و برخوردهای بد سرکارگر و مدیر کارخانه شروع شد و متوجه عقب افتادن چند ماه حقوق کارگران شد، دوباره رنج کارگری بر او چیره شد. در کارخانه با دو نفر از کارگرهای آگاه‌تر که ناراضی‌شان را ابراز می‌کردند آشنا شده بود. سر نهار با هم صحبت می‌کردند و دانسته‌های خودشان را به همدیگر منتقل می‌کردند.

معصومه هر وقت که فرصت گیر می‌آورد با منیر هم‌دم میشد و با هم صحبت می‌کردند و منیر آنچه می‌دانست ابرای او تعریف می‌کرد و به سؤالاتش پاسخ می‌داد. گاهی کتاب یا جزوه‌ای هم به او می‌داد. معصومه بسیار پیگیر دانستن شده بود و اعتماد به نفسش زیاد شده بود. به تدریج اطلاعات معصومه از دو تا همکارش بیشتر شده بود. منیر هر وقت جواب سؤال معصومه را نمی‌دانست می‌گفت دفعه‌ی دیگر پاسخت را می‌دهم. معصومه بسیار با احتیاط سر صحبت را با مجتبی باز کرد. اوایل مجتبی زیاد توجهی به صحبت‌هایش نمی‌کرد. بعد از مدتی با تعجب به او گوش می‌داد. بعد از مدتی همسرش هم علاقه‌مند شد. بحث‌شان دقیق‌تر و روابط‌شان رفیقانه‌تر شد.

برای معصومه این سؤال پیش آمده بود که منیر این اطلاعات و دانسته‌ها را از کجا به دست آورده و یا کتاب‌ها و جزوه‌ها را از کجا تهیه می‌کند؟ منیر هم همیشه می‌گفت بعداً برایت می‌گویم. بالاخره بعد از چند ماه، یک روز منیر معصومه را به خانه‌شان برای جلسه دعوت کرد. کم‌کم اسم هم‌دم بودن و بحث کردن را جلسه گذاشته بودند.

معصومه وقتی وارد شد منیر دو نفر مهمان‌هایش را معرفی کرد. همه نشستند و منیر گفت «معصومه همیشه از من می‌پرسید که این اطلاعات رو چطور یاد گرفتم و از کجا بدست آوردم. امروز جوابت رو می‌دم. دانسته‌ها و آگاهی‌ها رو با کمک آموزش‌ها و بحث‌های مربی‌مان میترا بدست آوردم که مطالعات و ارتباطات مثبتی دارد و توسط یکی از دوستانم که در یک اعتصاب از کارخونه اخراج شد به من معرفی شد. و ما سه نفر یک هسته‌ی

کارگری هستیم. من بعد از چند ماه راهنمایی و امتحان تو امروز با موافقت رفقا تو را هم به هسته کارگری خودمان اضافه کردم. فقط باید یادت باشه که هسته‌ی ما کاملاً مخفی هست و حتی شوهرت نباید اطلاعی از این گروه داشته باشد. از این به بعد هم هر چه در رابطه با مخفی کاری یادت دادم باید عمیق‌تر اجرا کنی.»

معصومه از خوشحالی چشمانش برق می‌زد. میترا گفت «منیر خیلی از تو تعریف کرده. به گروه ما خوش آمدی.» بحث درباره‌ی ارزش اضافی که منیر با آن آشنا بود شروع شد ولی بسیار کامل‌تر بود. بعد از بحث اقتصادی بحث سیاسی شروع شد. از اهمیت مبارزات صنفی که جزء لاینفک مبارزات طبقه‌ی کارگر هست شروع و از اهمیت جهت‌دادن به این مبارزات به سمت و سوی سیاسی یعنی مشخص کردن مبارزه و جهت اون به سمت سیستم سرمایه‌داری، امپریالیسم و دولت حامی آن و عملکرد ضد کارگری دولت صحبت شد. جلسه با دو ساعت بحث و خواندن قسمت‌هایی از کتاب لنین ادامه پیدا کرد. در آخر نوبت سؤال رسید. معصومه که منتظر این لحظه بود با هیجان از میترا پرسید «فهمیدیم که قدرت طبقه‌ی کارگر از آگاهی و وحدت و تشکل به وجود میاد. البته با داشتن نظریه‌ی انقلابی. حالا سؤال من اینه که ما و امثال ما داریم مطالعه می‌کنیم و آگاهی مون رو بالا می‌بریم. شاید گروه‌های زیاد کوچکی هم در حد هسته‌ی کارگری و پراکنده درست شده. ولی آخه باید این هسته‌ها یک جور ی بهم پیوند پیدا کنن. باید یک چیزی باشه که همه حداقل دور اون جمع بشیم و بگیریم ما این هستیم. چیزی که نشون بده عقیده‌ی ما چی هست و برای چی داریم تلاش و مبارزه می‌کنیم. و بوسیله اون بتونیم همدیگر رو پیدا کنیم و ارزیابی از قدرت مون پیدا کنیم.»

میترا پاسخ داد: «سؤال خوب و بسیار با اهمیتی هست. خوشحالم که به تیم ما اضافه شدی. مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر زمانی به نتیجه می‌رسه که بتونیم حزب کمونیست رو تشکیل بدیم. البته متوجه هستید که باید صبور باشیم و پرتلاش. ولی به نظر من تشکیل حزب مراحلی داره که باید طی بشه. یعنی بعد از مدت‌ها تلاش هسته‌های جدا از هم نمیشه گفت که از فردا کسانی که ما رو قبول دارن بیان عضو حزب ما بشن. از طرفی ما هم باید هویت و شخصیت مبارزاتی پیدا کنیم تا مبارزات و تبلیغات مون رو با حفظ شرایط ایمنی انجام بدیم و بتونیم بین کارگرای دیگه هوادار پیدا کنیم و همدیگر رو پیدا کنیم و بهم پیوندیم. البته من این رو با توجه به شرایط مشخص کشور خودمون می‌گم که همه چیز باید در نهایت مخفی کاری باشه و فعالیت‌های علنی بسیار محدود هست. اینکه چطور باید به سمت تشکیل حزب بریم برای من هنوز دقیق روشن نیست. ولی این حرفت رو که باید هویت جمعی پیدا کنیم رو قبول دارم.»

شش ماه بعد اعتصاب بزرگی در کارخانه‌ای که معصومه کار می‌کرد راه افتاد. رهبری مخفی اعتصاب با هسته‌ی کارگری معصومه بود که تشکیل شده بود از دو نفر کارگر مرد و دو نفر کارگر زن. اعتصاب بیش از سه هفته ادامه داشت. چند بار اوراق تبلیغاتی ضد سرمایه‌داری در کارخانه پخش شد. تولید کاملاً خوابیده بود و بالاخره نیروهای انتظامی و امنیتی به داخل کارخانه آمدند و با کارگران درگیر شدند. عده‌ای زخمی و تعدادی بازداشت شدند. معصومه که با فریاد کارگران را تشویق به ایستادن و مقاومت می‌کرد زخمی و دستگیر شد.

عصر یکی از رفقای معصومه خبر دستگیری او را به شوهر معصومه داد. شوهرش پرسید «حالش چطور بود؟» رفیق گفت «مثل یک شیر غران.» مجتبی گفت «شما بیشتر وارد هستین. لطفاً منو در جریان بگذارید که چطور پیگیر وضعیتش باشم.» رفیق گفت «حتماً» و خداحافظی کرد. مجتبی با سگرمه‌های درهم به داخل خانه برگشت. مادرش پرسید «چی شده؟ خبر بدی هست.» مجتبی جواب داد «بله خبر خیلی بدی هست. میدونی که کارخونه معصومه مدتی هست که در حال اعتصاب هستن. امروز نیروهای سرکوبگر ریختن و عده‌ای رو دستگیر کردن. معصومه رو هم بازداشت کردن.» مادر یک دفعه از جا پرید و گفت «ای وای! معصومه که اهل این حرف‌ها نبود. از کی اهل اعتصاب شده بود.»

فراز پاکدل

تیر ۱۴۰۲